

## فصل ۱

رابطه ما با همین چیزهای کوچک شروع شد: یک مسواک اضافی در جامسواکی دم روشویی، چند تکه لباس در کشوی دراور و شارژر گوشی در هر دو طرف تخت. سپس همین چیزهای کوچک به چیزهای کمی بزرگتر تبدیل شدند: از تیغ و دهان‌شویه تا وسایل شخصی‌تر که در فضای خانه جا گرفته بودند، بعد هم به این سوال می‌رسیدیم که رایان از من می‌پرسید: «امروز هم میای خونه من» و من می‌پرسیدم: «برای شام چی دلت می‌خواد درست کنم؟» اما به همان اندازه که من می‌ترسیدم، مرحله بعدی رابطه‌مان هم اجتناب ناپذیر بود، آن هم این بود که خودم را به دوستان و آشنایان رایان معرفی کنم.

شاید این اولین باری بود که با افرادی که دور میز جمع شده بودند ملاقات می‌کردم، افرادی که رایان از کودکی آنها را می‌شناخت، اما این موضوع که من به بخشی جداناپذیر از زندگی رایان تبدیل شده بودم از نظر هیچکس دور نمانده بود. برخی کارهای کوچک بود که نشان می‌داد در زندگی یک مرد، زنی جا گرفته، مانند: لباس‌ها و بالش‌های همسانی که روی کاناپه بودند یا بوی ضعیف یاسی که از بوگیر روی قفسه کتاب فضا را معطر کرده بود، هر زنی به محض دیدن این تغییرات در خانه متوجه می‌شد که این نمی‌تواند خانه‌ای باشد که یک مرد به تنهایی در آن زندگی می‌کند.

همانطور که نور شمع فضا را به زیبایی نورانی کرده بود، صدایی را از وسط جمع شنیدم که گفت: «چقدر زیبا و با اعتماد به نفس، البته اوی یه اسمیه که زیاد رایج نیست این روزا.»

من به پت رو کردم، اما مردد بودم که جوابش را بدهم یا نه، در واقع این جمله او یک سوال نبود که جواب دادن بخواهد.

اما در نهایت گفتم: «اوی مخفف اولینه و این اسم مادربزرگم بوده که روی من گذاشتن.»

زن‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند و آهسته با یکدیگر سر میز مشغول صحبت بودند. من هر پاسخی که می‌دادم باید سنجیده می‌بود تا دست مایه حرف و حدیث‌های بعدی آنها نباشد.

آلیسون با هیجان گفت: «اوه، چقدر عالی! اتفاقاً اسم من هم از روی اسم

مادربزرگم گذاشتن، گفתי اهل کجا بودی؟»  
 در واقع من نگفته بودم اهل کجا هستم و آنها خودشان فهمیده بودند. آنها مانند پرندگانی که تمام شب را به دنبال شکار هستند، به قدری کنجکاوی و پرس و جو می‌کردند که به جواب‌های مورد نظرشان برسند.  
 جواب دادم: «اهل یه شهر کوچیک در آلاباما هستم».

درست قبل از اینکه بیروند اهل کدام شهر کوچک در آلاباما، رایان بحث را عوض کرد و رو به آلیسون پرسید: «آلیسون، من مادربزرگت رو هفته پیش تو خواربارفروشی دیدم، حالش چطوره؟ بهتره؟»  
 رایان با این کارش برای من چند لحظه‌ای ارزشمند زمان خرید تا وقتی که آلیسون وضعیت مادربزرگش را پس از مرگ پدربزرگش تعریف می‌کرد، من کمی خودم را جمع و جور کنم و آرام شوم. اما طولی نکشید که من دوباره در کانون توجه آنها قرار گرفتم.

من مجبور نبودم تک تک این افراد را بشناسم و همه چیز را در مورد آنها بدانم. آنها کسانی بودند که دوستیشان از زمان مهدکودک شروع شده بود و تا پایان دبیرستان هم حلقه دوستان آنها کوچک مانده بود. آن‌ها در گروه‌های دو و سه نفره از شهر زادگاه خود رفته بودند تا در تعداد انگشت شماری از کالج‌ها که همگی در فاصله نزدیکی از یکدیگر قرار داشتند تحصیل کنند. همه آن‌ها به انجمن‌های برادری با گروه‌های دو و سه نفره با پیشینه‌های مشابه پیوسته بودند، فقط برای اینکه دوباره به این شهر کوچک لوئیزیانا بازگردند تا حلقه دوستیشان یک بار دیگر شکل بگیرد. آنها با عضویت در لیگ جوانان و دعوتنامه‌هایی که در مهمانی‌های شام و گلف در بعدازظهر شنبه بین آنها مبادله می‌شد، دور هم جمع می‌شدند و از حال یکدیگر باخبر می‌شدند، البته تا زمانی که قرارهایشان با فوتبال لیگ اس ای سی<sup>۱</sup> تداخلی پیدا نمی‌کرد. من از آنها به خاطر این رفتارهایشان دلگیر نبودم و سرزنششان نمی‌کردم، بلکه به آنها حسادت می‌کردم. من به آرامش خاطر و آسودگی خیال آنها در این موقعیت‌ها حسادت می‌کردم، زیرا می‌دانستند قرار است با چه چیزهایی رو به رو شوند و دقیقاً چه چیزهایی در انتظارشان است. همه در این شهر آنها را در بدترین حالت خود دیده بودند و هنوز هم آنها را می‌پذیرفتند، من

۱. SEC مخفف Southeastern Conference معروف به لیگ اس ای سی، تاسیس ۱۹۳۲ میلادی، نام یک لیگ ورزشی دانشگاهی در آمریکا است.

به چنین حسی بود که حسادت می‌کردم. سارا پرسید: «شما دو تا چطوری آشنا شدید؟» و توجهات دوباره به سمت من جلب شد.

این یک سوال معمولی و پیش پا افتاده بود، اما همیشه مرا عصبی می‌کرد. لبخند روی صورت رایان به من گفت که او می‌داند چه حسی از جواب دادن به این سوال دارم و او دوباره وارد بحث شد تا به جای من پاسخ دهد، اما من آرام به او اشاره کردم که این کار را نکند.

با یک دستمال پارچه‌ای سفیدی که مخصوص این مناسبت خریده بودم، دهانم را به آرامی پاک کردم و گفتم: «رایان وقتی لاستیک ماشینم پنچر شده بود کمکم کرد.»

رایان همیشه عادت داشت بابت هر موضوعی یک سری توضیحات اضافی و بیجا را به همه بدهد، من هم به همین خاطر نگذاشتم او شروع به صحبت کند. من اشاره‌ای به این موضوع نکردم که نزدیک باربری کامیون‌ها در حومه شهر، در یک بار رستوران کوچک کار می‌کردم و وظیفه داشتم برای همه نوشیدنی بریزم و نگذارم لیوان کسی خالی بماند. در ضمن به این موضوع هم اشاره‌ای نکردم که فقط مدرک دیپلم دارم، در حالی که آنها دارای مدارج تحصیلی بالایی بودند.

این افراد، یعنی دوستان رایان، حتی اگر از روی قصد هم نباشد، از اصطلاحات سخت و پیچیده در مقابل من استفاده می‌کردند، با اینکه حتی ممکن بود متوجه هم نباشند که این کارشان چقدر بیجا و بیهوده است.

من به رایان گفته بودم که می‌ترسم وقتی دوستانش بفهمند پیشینه من با آنها خیلی متفاوت است، چگونه قرار است قضاوت کنند. اما او به من اطمینان داد که برایش اهمیتی ندارد آنها در مورد من چه فکری می‌کنند، اما در واقع برایش مهم بود. این واقعیت که او همه آنها را به اینجا دعوت کرده بود و یک هفته تمام را به من کمک کرده بود تا همه مقدمات این مراسم را خوب پیش ببریم، باعث می‌شد حس کنم که او چقدر این متفاوت بودن مرا دوست دارد، متفاوت از دخترانی که با آنها بزرگ شده بود.

الیسون رو به رایان کرد و گفت: «پس رابطه‌تون اینطور شروع شد که الان دارین با هم زندگی می‌کنین.»

من چشمم به رایان بود. در کل این جلسه فقط این یک جمله بود که همه چیز را روشن می‌کرد و رایان به من اجازه داده بود تا هر نوع که می‌خواهم جواب دوستانش را بدهم.

همانطور که رایان هم حواسش به من بود، لبخند کوچکی روی صورتش نقش بست که باعث می‌شد بفهمم این عرصه نمایش من است و او خوشحال بود که مرا در این مسیر همراهی می‌کند.

همسر آلیسون، کول، اضافه کرد: «تعجب نمی‌کنم اگر لاستیکتونو باد هم می‌زد، کمک کردن رایان اینطوریه دیگه...»

همه کسانی که دور میز بودند شروع به خندیدن کردند و احتمالاً آرنج آلیسون به پهلوی کول اصابت کرده بود تا مراقب شوخی‌هایش باشد، آنها کنار هم نشستند. رایان هم سرش را تکان داد و همچنان به من نگاه می‌کرد.

من هم خندیدم، خنده‌ای نه خیلی بلند و نه خیلی طولانی، تا نشان دهم که من هم از این فکر که رایان تا این حد برای کمک کردن به من حاضر بوده افراط به خرج دهد خوشم آمده.

تک تک میهمانان دور میز طوری به یکدیگر نگاه می‌کردند که گویا می‌دانستند که او همیشه بعد از گذراندن روز در دفترش در تگزاس شرقی، در آن ایستگاه کامیون‌ها عصرهای پنج شنبه بنزینش را پر می‌کند. او از پمپ‌های ضلع غربی ساختمان استفاده می‌کرد و با چشمانش تقریباً همیشه رفت و آمدهای آن مسیر را رصد می‌کرد. او همیشه چیزهای کوچکی مانند کلاه بیسبال ال اس یو<sup>۱</sup> در صندلی عقب یا تی شرت سفیدی را به همراه داشت، علاوه بر برجسب باشگاهی روستایی در گوشه سمت چپ پایین شیشه جلویش، برای اینکه زمانی که با دوستانش ملاقات می‌کردند چیزهایی برای صحبت کردن داشته باشند. او کسی بود که بی‌دریغ هر کمکی که از دستش برمی‌آمد به اطرافیانش می‌کرد.

من در حالی که آخرین بشقاب شام را در سینک پر از آب و کف ظرفشویی فرو می‌بردم، به رایان گفتم: «منم خیلی از آشنایی با دوستان خوشحال شدم رایان». رایان که پشت سر من ایستاده بود تا در مرتب کردن آشپزخانه و ظرف

۱. LSU مخفف دانشگاه ایالتی لوئیزیانا است که در شهر بتن روز، پایتخت ایالت لوئیزیانا آمریکا قرار دارد.

و ظروفش کمکم کند، گفت: «اونا هم حسابی از تو خوششون اومده». در حالی که اصلاً اینطور نبود و آنها اصلاً از من خوششان نیامده بود، فقط در موردم کنجکاو بودند. می‌دانستم به محض تمام شدن مهمانی آنها حتی قبل از اینکه سوار ماشین‌هایشان شوند شروع به صحبت در مورد من در پیام‌های گروهیشان خواهند کرد، هر زنی که روی صندلی مسافر می‌نشست مطمئناً در حال جستجو در هر سایت و شبکه اجتماعی بود تا بفهمد دقیقاً من کی هستم و شهر کوچکی در آلاباما که از آن آمده‌ام کجاست. رایان بعد از رفتن مهمانان گفت: «ری بهم پیام داده و گفته سارا شمارهات رو می‌خواد تا برای نهار هفته آینده دعوت کنه.»

این اتفاق سریعتر از چیزی بود که من پیش بینی کرده بودم. حدس می‌زدم موج دوم از کنجکاوی آنها تحریک شده باشد، گویی از جستجو در اینترنت و شبکه‌های اجتماعی به جایی نرسیده بودند و می‌خواستند شخصاً خودم را تخلیه اطلاعاتی کنند.

رایان گفت: «من که شمارهات رو براش فرستادم، امیدوارم تو هم مشکلی نداشته باشی.»

من هم رو به رایان کردم و گفتم: «از اونجایی که اونا دوستای توئن پس دوستای منم محسوب میشن، بنابراین مشکلی نیست.» مطمئناً در قرار نهار هفته بعد سوالات آنها صریحانه تر و رک تر می‌شد، مخصوصاً اینکه رایان را هم کنارم نداشتم.

چشمان قهوه‌ای من به چشمان آبی او خیره مانده بود و فکرم درگیر قرار نهار هفته بعدم بود. موهای رایان بلندتر از زمانی بود که برای اولین بار همدیگر را ملاقات کردیم، در واقع این من بودم که به رایان گفته بودم موهایش را به این شکل دوست دارم و او دیگر آنها را کوتاه نکرده بود.

دوستانش هم وقتی او را با این موهای بلند دیده بودند خیلی متعجب شدند، زیرا او تا قبل از این، موهایش را تا حدی بلند نکرده بود که به یقه لباسش برخورد کند. آن زمان که دوستان رایان موهای او را بلندتر از حد معمول دیدند با تعجب به من نگاه کردند و من می‌توانستم بفهمم که برایشان چه سؤالاتی پیش آمده. پیش خودشان می‌گفتند: رایان چرا اینقدر تغییر کرده؟ یعنی به خاطر این دختره است؟

رایان بعد از مرتب کردن آشپزخانه و راهی کردن مهمانان گفت: «شب رو می‌مونی؟» با اینکه می‌دانست جواب من همیشه مثبت است. سپس گفت: «دیگه ازت نمی‌پرسم، چون اینجا دیگه خونه تو هم هست، تو هم اینجا رو مثل خونه خودت می‌دونی دیگه، درسته؟»  
جواب دادم: «آره، دیگه لازم نیست این سوال رو ازم بپرسی رایان.»

## فصل ۲

از همان پنج روز پیش که رایان از من خواست به خانه او نقل مکان کنم و من هم قبول کردم، او برای آمدنم لحظه شماری می‌کرد. اما من صبح روز بعد از مهمانی شام که با تلفنی از یک شرکت حمل و نقل اسباب از خواب بیدار شدم، در آخرین لحظه خدمات آنها را که برای آن روز رزرو شده بود لغو کردم. من رایان را متقاعد کردم که صبر کند، حتی شده برای یک هفته، تا مطمئن شوم این واقعاً همان چیزی است که او می‌خواهد و نه فقط حرفی که بعد از خوردن یک نوشیدنی گران قیمت در آن شب مهمانی به زبان آورده. به علاوه، به او گفتم که حتی وسایلم را هم بسته‌بندی نکرده‌ام و او اشتباه کرده وقتی من هنوز آمادگی اسباب‌کشی را نداشتم با شرکت حمل و نقل تماس گرفتم. او گفت: «اگر واقعاً نخوای بیای با من زندگی کنی، به من میگی دیگه، درسته؟» رایان جلوی آینه حمام ایستاده بود و کراوات راه راه آبی و خاکستری‌اش را گره می‌زد و طوری رفتار می‌کرد که انگار چیز بی‌اهمیت و پیش پا افتاده‌ای را از من خواسته.

من هم رفتم و جلوی آینه در مقابلش ایستادم. او هم سعی می‌کرد هر طور شده خودش را در آینه پشت سرم تماشا کند و رفتارش کمی بچه‌گانه شده بود.

من حالات چهره او را حفظ بودم، اما هنوز هم هر فرصتی که به دست می‌آوردم، بیشتر به آن دقت می‌کردم و به دنبال کشف هر ناشناخته‌ای بودم که ممکن بود از نظرم دور مانده باشد. او به شیوه‌ای خیلی خاص جذاب بود. موهای تیره و ضخیم او حالا که بلند شده بودند، جذابیتش را دوچندان کرده بودند. چشمان آبی او به شدت خیره کننده بودند و هر وقت صورتش را اصلاح می‌کرد من بیشتر محو او می‌شدم.

او همین که مشغول نگاه کردن خودش در آینه بود، من هم بستن کراواتش را برایش تمام کردم. سپس جواب سوالش را اینطور با سوال دادم: «من چرا نباید بخوام بیام اینجا با هم زندگی کنیم؟ این چه سوالیه می‌پرسی رایان؟»

رایان به کراواتش نگاهی کرد و دوباره آن را صاف کرد، با اینکه من صافش